

تحلیلی بر

# موفق فکور

اثر صادق هدایت

نویسنده

سعید دلیلی



# تحلیلی بر بوف کور

نویسنده: سعید دلیلی  
طرح جلد: نگار بهروز یفر

بهار ۱۳۸۸

”در زندگی دردهایی هست که مثل خوره روح مرا آهسته درانزوا می خورد و میتراشد.“

بوف کور اثر برجسته صادق هدایت، داستانی سورئالیستی است که به شیوه ای متفاوت با سایر آثار هدایت نگارش شده است، ادعای نقد این اثر ادعایی بس گزاف است و نیاز به اطلاعات گسترده ای در زمینه سورئالیسم، مکاتب فلسفی دیگر و روانکاوی دارد. در این مقاله هدف نوعی معرفی و چالش در این داستان شگرف می باشد. بوف کور داستانی تلخ و معماگونه است و نویسنده به شیوه ای ماهرانه و حتی شاید بی تعمد فضاهایی را نقاشی میکند که خواننده وقتی برای اولین بار به این فضاها سرک می کشد مبہوت و سردرگم می شود. تشبیه هایی که در نوشته به کار رفته اند خواننده را با فکر نویسنده مانوس تر می سازند.

افکار پوچ گرایانه هدایت در این داستان به اوج خود میرسد؛ رنگ هایی که در تصویرسازی ذهنی به کار میبرد عمدتاً سیاه، بنفش و زرد هستند. بار معنایی کلمات استفاده شده نوعی افسردگی شدید و حالتی از تهوع را به خواننده القا میکند، تنفر از هستی جوهره سبک هدایت است کما اینکه در ابتدای کتاب مینویسد:

”اگر حالا تصمیم گرفته ام که بنویسم فقط برای اینست که خودم را به سایه ام معرفی کنم سایه ای که روی دیوار خمیده و مثل این است که هرچه مینویسم با اشتهای تمام میبلعد.“

کمی جلوتر مثل اینکه از نوعی توهم ترس دارد و نمیداند که حقیقت بودنش کدام است مینویسد:

”آیا این مردمی که شبیه من هستند و ظاهراً احتیاجات و هوا و هوس مرا دارند برای گول زدن من نیستند؟ آیا یک مشت سایه نیستند که فقط برای مسخره کردن و گول زدن من بوجود آمده اند“

در پوچ گرابی برای هیچ چیز سود و منفعت و یا هدفی نمیتوان قائل شد و تنها شاید احتیاج و نیاز باشد که فرد را به انجام کاری وادار کند او بارها ذکر میکند:

”من فقط برای سایه ام مینویسم که جلو چراغ به دیوار افتاده است.“

جریان به گونه ای پیش میرود که خواننده نمیداند راوی داستان درباره رویایش حرف میزند یا در مورد حال حاضر خودش است.

اولین صحنه ای که در داستان مجسم میشود صحنه پر رمز و رازی است که عناصر آن سراسر این اثر را پر کرده است، نشانه هایی که گاه در جایی غیر معمول ظهور میکنند. روایت مردی که پیشه اش نقاشی روی قلمدان است و خانه اش در مکانی دور افتاده از شهر قرار گرفته است، به صورت مرموزی تمام نقاشی های مرد به یک شکل است، حتی خودش هم از این مساله در شگفتی است.

”همیشه یک درخت سرو میکشیدم که زیرش پیرمردی قوز کرده شبیه جوکیان هندوستان عبا به خودش پیچیده چنباتمه نشسته و دور سرش شالمه بسته بود و انگشت سبابه دست چپش را به حالت تعجب به لبش گذاشته بود. روبروی او دختری با لباس سیاه بلند خم شده به او گل نیلوفر تعارف میکرد.“

درخت سرو، پیرمرد قوزی، هندوستان، عبا، شالمه، انگشت سبابه دست چپ که بر لب گذاشته شده، دختری با لباس سیاه گل نیلوفر، عناصری هستند که از این نقطه به بعد در سراسر کتاب به آنها اشاره میشود و به نوعی شخصیت های داستان از این عناصر در توصیفات ظریف تری که در طول ماجرا به آنها اشاره میکند ساخته میشوند، راوی به خاطره ای اشاره میکند که زندگی او را دگرگون کرده و از نقاشی دست کشیده است:

" نزدیک غروب بود گرم نقاشی بودم یکمرتبه در باز شد و عمومیم وارد شد یعنی خودش گفت که عموی من است، من هرگز او را ندیده بودم... به هر حال عمومیم پیرمردی بود قوز کرده که شالمه هندی دور سرش بسته بود ، عبا ی زرد پاره ای روی دوشش بود و سر و رویش را با شال گردن پیچیده بود ، یخه اش باز و سینه پشم آلودش دیده میشد... پلکهای ناسور سرخ و لب شکری داشت... من همیشه پدرم را پیش خودم همین جور تصور میکردم ... من به فکرم رسید که برای پذیرایی او چیزی تهیه بکنم ... ناگهان نگاهم به بالای رف افتاد گویا به من الهام شده بود دیدم یک بغلی شراب کهنه که به من ارث رسیده بود - گویا به مناسبت تولد من این شراب را انداخته بودند- بالای رف بود... همین که آمدم بغلی شراب را بردارم ناگهان از سوراخ هواخور رف چشمم به بیرون افتاد دیدم در صحرای پشت اتاقم پیرمردی قوز کرده زیر درخت سروی نشسته بود و یک دختر جوان، نه یک فرشته آسمانی جلو او ایستاده خم شده بود و با دست راست گل نیلوفر کبودی به او تعارف میکرد در حالیکه پیرمرد ناخن انگشت سبابه دست چپش را میجوید".

با توصیف هنرمندانه ای که در اینجا از دختر ارائه میدهد کم کم صحنه آرایبی داستان را کامل میکند.

"نگاه میکرد بی آنکه نگاه کرده باشد"

پس از این ماجرا به دفعات برای تجدید این واقعه تلاش میکند و با حسرت از دگرگونی که در وجودش اتفاق افتاده سخن گوید:

" او بود که حس پرستش را در من تولید کرد ."

فرشته ای که او زمین و آسمان را به دنبالش می گشت یک شب به سراغش می آید:

" دیدم یک هیكل سیاه پوش، هیكل زنی روی سکوی خانه ام نشسته"

این اثر سراسر پر از تشبیه های زیبا و هنرمندانه است که مجال پرداختن به همه آنها در این مقاله نیست. توصیف حالات روحی راوی را شاید بتوان در این جمله دید:

۴ "در این لحظه تمام سرگذشت دردناک زندگی خودم را پشت چشمهای درشت چشمهای بی/اندازه درشت او میدیدم."

لحظاتی بعد در می یابد که او مرده است:

"به نظرم آمد که تا دنیا دنیاست، تا من بوده ام یک مرده، یک مرده سرد و بی حس و حرکت در اطاق تاریک با من بوده است."

تصمم میگیرد چشمهای او را نقاشی کند تا این یادگار را همیشه داشته باشد گویی حسرتی همیشگی زندگی او را پر کرده است. حال نوبت به آن میرسد که از این آرزویی که اینقدر زندگیش را تیره و تار ساخته است انتقام بگیرد و شاید نوعی حس مازوخیستی را در وجودش بیدار کند و یا نوعی جنون و درهم ریختگی افکار :

"بالاخره فکری به نظرم رسید اگر تن او را تکه تکه میکردم و در چمدان، همان چمدان کهنه خودم میگذارشتم و با خوم میبردم بیرون، دور، خیلی دور از چشم مردم آن را چال میکردم."  
و سپس تشریح یک کابوس:

"... سرش را جدا کردم چکه های خون لخته شده سرد از گلویش بیرون آمد، بعد دستها و پاهایش را بریدم..."

دنیای خارج از خانه و مولفه های توصیفی که در مسیر به رخ کشیده میشوند دنیای داستان را مشخص تر میکند در اینجا پیرمرد قوزی در هیات یک کالسکه چی مرده کش ظاهر می شود که در هوای ابر و بارانی برای کمک به راوی پیدایش شده :

" شلاق در هوا صدا کرده اسب ها نفس زنان به راه افتادند، از بینی آنها بخار نفسشان مثل لوله دود در هوای بارانی دیده میشد و خیزهای بلند و ملایم برمی داشتند دستهای لاغر آنها مثل دزدی که طبق قانون انگشتانش را بریده و در روغن داغ فرو کرده باشند، آهسته، بلند و بصدا روی زمین گذاشته می شد."

کالسکه چی انگار همه چیز را میداند حتی گور را میکند و در این حین کوزه ای هم پیدا میکند و بعد می رود دنبال کارش، راوی دچار وسواس بیمارگونه ای می شود از آنگونه که درونی ترین لایه های فکر را به چالش می کشد:

" خواستم که خون روی دامن لباسم را پاک کنم اما هر چه آستینم را با آب دهن تر میکردم و رویش می مالیدم لکه خون بدتر میدوانید و غلیظ تر می شد ، به طوریکه به تمام تنم نشست میکرد و سرمای لزج خون را روی تنم حس میکردم."

در نیمه های راه بازگشت پیرمرد قوزی دوباره با او همراه می شود و کوزه ای را که پیدا کرده بود به او هدیه می دهد زمانیکه راوی به تنهایی کوزه را در روشنایی چراغ می نگرد نقش چشמהایی را که آنشب کشیده بود بر روی کوزه میبیند، محو این دو تصویر می شود:

" به نظرم آمد که تمام هستی من سر یک چنگک باریک آویخته شده و در ته یک چاه عمیق و تاریک آویزان بودم بعد از سر چنگک رها شدم ..."

از اینجا به بعد بخش دیگری از داستان شروع می شود خواننده وارد دنیا جدیدی می شود که همان تمثال ها و نشانه هایی که در دنیای قبل بود به صورتی دیگر نمود پیدا میکنند انگار اشخاص هریک نمادی از خصیصه های راوی هستند:

" حالا میخوامم سرتاسر زندگی خودم را مانند خوشه انگور در دستم بفشارم و عصاره آنرا ، نه، شراب آنرا قطره قطره در گلوی خشک سایه ام مثل آب تربت بچکانم."

راوی احتیاج به نوشتن را در اینجا به وضوح بیان میکند:

"می خواهد کسی کاغذ پاره های مرا بخواند می خواهد هفتاد سال سیاه هم نخواند. من فقط برای این احتیاج به نوشتن که عجلالتا برایم ضروری شده است مینویسم ، من محتاجم."

دنیای جدید اتاقی کوچک است :

" کمی پایین میخ، از گچ دیوار یک تخته ورآمده و از زیرش بوی اشیا و موجوداتی که سابق بر این در این اتاق بوده اند استشمام میشود ... بوی عرق تن، بوی ناخوشیهایی قدیمی، بوی دهان بوی پا ... بوی روغن خراب شده، حصیر پوسیده، خاگینه سوخته، بوی پیاز داغ، بو جوشانده ..."

ملموس ترین توصف را از یک اتاق شکل می دهد و رابطه این اتاق با دنیای بیرون دریچه ای است:

" هر دفعه که از درچه به بیرون نگاه میکنم مرد قصاب را میبینم هر روز صبح زود دو یابوی سیاه لاغر ، یابوهای تب لازمی که سرفه های عمیق و خشک میکنند و دستهای خشکیده آنها منتهی به سم میشد، مثل اینکه مطابق یک قانون وحشی دستهای آنها را

بریده و در روغن داغ فرو کرده اند و دو طرفشان لش گوسفند آویزان شده جلو دکان می آورند.

این همان توصیفی است که در مورد اسبهای کالسکه پیرمرد قوزی هم شده بود. عنصری مهمتر که از این دریچه به چشم میخورد :

”زیر یک طاقی پیرمرد عجیبی نشسته که جلویش بساطی پهن است توی سفره او یک دستغاله، دو تا نعل، چند مهره رنگین، یک گزلیک، یک تله موش، یک گازانبر زنگ زده، یک آب دوات کن، یک شانه دندان شسته ... همیشه با شال گردن چرک، عبای شستری، یخه باز که از میان او پشم های سفید سینه اش بیرون زده با پلکها واسوخته که ناخوشی سمج و بیحیایی آن را میخورد...”

پیرمرد خنصر پنزی همان پیرمرد کالسکه چی و همان عمو یا پدر راوی است. به طوریکه دایه راوی تعریف میکند مادرش یک دختر رقااص معبد لینگم در هند بوده و قضیه عشق پدر و عمویش به دختر رقااص که سرانجام سبب مرگ یکی از این دو در آزمایش مار ناگ می شود.

اینها خاطرات گذشته و هویت او در دنیای جدید هستند او در گذشته دختر دایه اش را به زنی گرفته و او را ”لکاته” می خواند زنش از او دوری می کند و در خیال او یا در واقعیت خودش را به مردان دیگر تسلیم میکند و راوی از این حقارت رنج میکشد:

” این زن ، این لکاته، این جادو نمی دانم چه زهری در روح من در هستی من ریخته بود که نه تنها او را می خواستم بلکه تمام ذرات تنم ذرات تن او را لازم داشت فریاد میکشید که لازم دارد.”

راوی بی نام هر روز و هر روز ناخوش تر می شد "روز به روز تراشیده شدم" تراشیده شدن فعلی است که در جمله آغازین کتاب به کار رفته است.

۸

"تنم داغ بود ، سرفه میکردم چه سرفه های عمیق و ترسناکی! سرفه هایی که معلوم نبود از کدام چاله گمشده تنم بیرون می آمد مثل سرفه یابوهای که صبح زود لش گوسفند برای قصاب می آورند."

و در اینجا کم کم این حس تنفر از هستی به اوج می رسد:

"این احساس از دیر زمانی در من پیدا شده بود که زنده زنده تجزیه میشدم."

شاید فرار از این محیط راه گشای باشد:

"تصمیم گرفتم بروم بروم گور خود را گم بکنم مثل سگ خوره گرفته که میدانند باید بمیرد مثل پرندگان که هنگام مرگشان پنهان میشوند."

رجاله در این داستان به مردم عامی و کوچه بازاری اطلاق می شود و باز هم تنفر مجسم:

"آنها یک دهن بودند که یک مشت روده به دنبال آن اویخته و منتهی به آلت تناسلیشان می شد."

چیزی که در توصیفات این داستان وجود دارد شباهت زیادی به هنر سورئال دارد در آثار سالوادور دالی نقاش سورئال نمونه هایی از این توصیفها به چشم میخورد.

سیری در خاطره های کودکی و کم کم نشانه هایی از شباهت لکاته با دختری که در نقاشی قلمدان بود، توهم فزاینده و التقاط سمبلیک به کار رفته، مرد را تنها به سوی نوعی استیصال سوق میدهد :

” کسانی هستند که از بیست سالگی شروع به جان کندن میکنند در صورتیکه بسیاری از مردم فقط در هنگام مرگشان خیلی آرام و آهسته مثل پیه سوزی که روغنش تمام بشود خاموش می شوند.“

در میان اطرافیان تنها با دایه اش که او را هم از عوام میداند ، حس راحتی دارد تنها اوست که به فکرش هست و تر و خشکش می کند:

” چهارشنبه آخر سال رفته بود فالگوش یه کاسه آورد که در آن پیاز، برنج و روغن خراب شده بود گفت آنها را به نیت سلامتی من گدایی کرده و همه این گند و کثافتها را دزدکی به خورد من می داد.“

و در این جمله سنتها را به چالش می کشد:

” ولی هیچ وقت نه مسجد نه صدای اذان و نه وضو و اخ و تف انداختن و دولا و راست شدن در مقابل یک قادر متعال و صاحب اختیار مطلق که باید به زبان عربی با او اختلاط کرد در من تاثیری نداشته است.“

و از این به بعد کشمکش درونی برای ارضای میل سادومازوخیستی خود را شروع میکند :

” اغلب حالت وحشت برایم کیف و مستی مخصوصی داشت.“

قله های تصمیم و دره های پوچی جریان فکر او را تشکیل می دهد:

۱۰ "اصلا جرات سابق از من رفته بود مثل مگسهای شده بودم که اول پاییز به اطلاق هجوم می آورند، مگسهای خشکیده و بیجان که از صدای وزوز بال خودشان هم می ترسند مدتی بیحرکت یک گله دیوار کز می کنند همین که پی میبرند که زنده هستند خودشان را بی محابا به در و دیوار می زنند و مرده آنها در اطراف اطاق می افتند."

در دنیا قوانینی وجود دارد که زندگی با آنها برای بعضی آدمها دشوار است و شاید زندگی نوعی گدایی حقارت بار باشد:

"حس میکردم که این دنیا برای من نبود، برای یک دسته آدمهای بی حیا پررو، گدامنش، معلومات فروش چاروادرا و چشم دل گرسنه بود برای کسانی که به فراخور دنیا آفریده شده بودند و از زورمندان زمین و آسمان مثل سگ گرسنه جلو دکان قصابی که برای یک تکه لثه دم میجناباند گدایی میکردند و تملق میگفتند."

ظرافت یک روح حساس و ریزبین در نوشته های هدایت به کرات دیده می شود مسلما برای یک آدم معمولی یا یک "رجاله" این ظرافت ها به چشم هم نمی آید. همه یادبودهای گمشده و ترس های فراموش شده از سر نو جان میگرفت:

"ترس از اینکه پره های متکا تیغه خنجر شود، دکمه ستره ام بی اندازه بزرگ و به اندازه سنگ آسیا بشود ترس اینکه تکه نان لواشی که به زمین می افتد مثل شیشه بشکند دلواپسی اینکه اگر خوابم برد روغن پیه سوز به زمین بریزد و شهر آتش بگیرد وسواس اینکه پاهای سگ جلوی دکان قصابی مثل سم اسب صدا بدهد دلهره اینکه پیرمرد خنضر پنزری جلوی بساطش به خنده بیافتد و نتواند جلو خنده اش را بگیرد ترس اینکه کرم تنوی پاشویه حوض خانه مان مارهندی بشود."

کم کم به نقطه وحدت نهایی در داستان نزدیک می شویم مرد حس میکند از درون دگرگون می شود انگار روحی در کالبدش فرو میرود انگار خودش نیست دچار این توهم است که پیرمرد خنصرپنزی با آن دندانها کرم خورده اش هر شب به سراغ زنش می آید و گاهی اوقات می پندارد که پیرمرد خود اوست.

و هستی خود را عق میزند:

”همین وقت به سرفه افتادم و یک تکه خلط خونین یک تکه از جگرم روی آینه افتاد با سرانگشتم آن را روی شیشه کشیدم.“

حس مخلوطی از قصاب و پیرمرد در او موج می زند و نشئه خاصی به او میدهد عشق همراه با نفرت، نفرتی به عمق سلاخی کسی که روحش را به تاراج برده است همان دختر زیر درخت سرو، در خود ”جریان ابدیت“ را حس میکند:

”ابدیت چیست ؟ برای من ابدیت عبارت از بود که کنار نهر سورن با آن لکاته سرماسک بازی کنم و فقط یک لحظه چشمهایم را ببندم و سرم را در دامن او پنهان کنم.“

و در اینجاست که با گزلیک دسته استخوانی به سراغ لکاته می رود او را در آغوش میکشد و ذرات وجودش پیروزی را به آواز بلندی می خوانند:

”در میان کشمکش، دستم را بی اختیار تکان دادم و حس کردم گزلیکی که در دستم بود به یک جای تن او فرو رفت مایع گرمی روی صورتم ریخت...“

همه عناصر دوباره جمع می شوند:

”رفتم جلو آینه ... دیدم شبیه نه اصلا خود پیرمرد خنصرپنزی شده بودم.“

و بازگشت به دنیای قبل، همان اتاقی که در آن به نقاشی صورت آن زن می‌نگریست، دنیای بیداری پس از رویا و یا رویا پس از بیداری:

۱۲

”قصاب، ننجون و زن لکاته ام همه سایه های من بودند، سایه هایی که من میان آنها محبوس بوده ام، در این وقت شبیه یک جغد شده بودم، ولی ناله های من در گلویم گیر کرده بود و به شکل لکه های خون آنها را تف می‌کردم ... سایه ام به دیوار درست شبیه جغد شده بود و با حالت خمیده نوشته های مرا به دقت می‌خواند، حتما او خوب می‌فهمید...”

داستان به اتمام میرسد و برای کسی که چشمانش برای نخستین بار این صفحات را خوانده باشد جز حسی از اضطراب و دگرگونی چیزی باقی نمیگذارد در این داستان مطابق چیزی که در مکتب سورئال مرسوم است به قدری از نماد و نشانه استفاده شده است که رمزگشایی آن به سادگی میسر نیست در این مقاله سعی بر این بود که توصیف های ادبی برجسته داستان معرفی شوند.